



با عرض سلام و عرض ادب، حضور معلم عشق مولانای جان و عشاق راه دوست

سپاس بیکران خداوند عز و جل را که هزاران نعمت به ما ارزانی داشت که از آنها بهره‌مند شویم و شکرش را به جای آوریم. همه شوکت جلال و زیبایی خود را در دل انسانها نهاد تا او را بنگرد و تامل کند و پی به مقام والای انسان که در برگرفته همه کائنات عالم هستی برسد.

ایا واقعا سزاوار است که انسان با این همه وسعت و کرامت و این همه عشق بی‌پایان که خداوند به او ارزانی داشته که همچو ژرفهای اقیانوس بی‌منتهاست و حد و مرزی ندارد تا این اندازه کوچک و حقیر شمرده شود؟

به قول حضرت مولانا، «این یک کاهش بی‌انتهاست». آیا واقعا رواست بر انسان که چنین ننگی را بر خود هموار سازد؟ انسانی به این فراخی و عظمت آیا واقعا سزاوار چنین عملی است؟ در صورتیکه حضرت مولانا می‌فرماید: «مکان و لامکان همچون بهشتی است برای اهل سلوک».



باغ سبز عشق، کو بی‌منتهاست
باغ سبز عشق، باغ سبزش خوانده شده
جز غم و شادی در او بس میوه‌هاست
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۱۷۹۳

واقعا این همه نعمت و این همه شگفتی بی‌حد و وصف قابل تامل نیست؟ آیا بوجود آورنده کائنات عالم هستی با این همه شوکت و جلال قابل ستایش نیست؟ پس ما که امتداد خداوند هستیم چطور و چگونه ماهیت اصلی خود را فراموش کرده‌ایم و غرق در بت‌پرستی هستیم؟



هر که او ارزان خرد ارزان دهد
گوهری، طفلی به قرصی نان دهد
گوهری، گوهر خوانده شده
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۱۷۵۶

انسان نباید انقدر خودش را بی‌ارزش دانسته که مقام و منزلت خویش را نزد خداوند فراموش کند که بازگشت کائنات عالم هستی به سوی اوست. این همه نعمت برای بهره‌مند شدن انسان، برای رسیدن و آرام گرفتن در آغوش ساقی و باقی است نه برای پرستش. پس چگونه است که همه چیزهای اقل مثل بت پرستیدنی و قابل ستایش و مایه فخر بشر شده است؟ آیا رواست بر انسان که گوهر شگفت انگیز و بی‌قیمت درون خویش را به بتی بی‌مقدار بفروشد؟



ای گران‌جان خوار دیدستی مرا
زانکه، بس ارزان خریدستی مرا
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۱۷۵۵

انسانی که در ذهن زندگی می‌کند، فرقی نمی‌کند که چه حالتی از انسان من‌ذهنی است. ذهن نقشه‌های متفاوت را ایفا می‌کند که هر کدام از رنگها و نقشها همه کذب مطلق ذهن است و هیچکدام رنگ و بوی حقیقت ندارد و انسان را به سوی معشوق ازلی و ابدی سوق نمی‌دهد، بلکه خدقی از جهنم ذهن است که عاشق را گمراه می‌کند و به تباهی می‌کشاند.

همه این صورها جزو قیاسات و توهّمات ذهن است چه جمعی و چه فردی، هیچکدام عدله درستی در هیچ موضوعی ندارند و فقط و فقط اثبات عقاید خود به دیگری است، ولو اگر به زور امکان‌پذیر باشد که پیامدهای جبران ناپذیری می‌تواند بر پیکره بشریت وارد کند و عوامل بس زیانباری را به بار آورد.



وانگهی، از خود قیاساتی کنی
مر خیال محض را، ذاتی کنی
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۳۴۰۸

بدترین حالت من‌ذهنی به اینگونه است که انسان خود را آگاه و عالم می‌داند و بر این عقیده است که انسانهای دیگر باید از او پیروی کنند و به او احترام بگذارند ولی هیچگاه به اعتقاد و عمل خود حتی کوچکترین یقین و اعتمادی ندارد و با تایید بی‌اساس دیگران که همه از جنس من‌ذهنی هستند به افکار پوچ و باطل خود هویت می‌بخشد.

اینگونه انسانها حتی ذره‌ای به مقصود ازلی و ابدی پی نبرده‌اند و همچنان بر افکار خود مصرند و خود را در زمره انسانهای عارف و اهل معرفت می‌پندارند. در صورتیکه عمل و کردار اینگونه انسانها بسیار خطرناک و زیانبار است و هیچگونه عدله درستی در مورد کارهای خود

ندارند و مانند افراد ناشنوا هستند و فقط از اعجاز حضور به یک مشت الفاظ پوچ و خرافه‌های بی‌اساس و تقلیدی دل بسته‌اند که هیچگاه به مرحله یقین نخواهد رسید.

انسان زنده به حضور که از قرینی چون حضرت مولانا و از برنامه فوق العاده ارزشمند گنج حضور بهره می‌گیرد، بخوبی از عواقب و فرجام کار اینگونه انسانها مطلع است و هرگز اینگونه افکار و عقاید مخرب را انتخاب نمی‌کند و از آنها دوری می‌کند.



ور بدانی از قیاس و از گمان
چون ز لب جنبان گمانهای کران
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۳۳۵۹

نقش در کعبه دل چه کند بر تو عطا
کجا به شود این به سلیمان سخا

تار متن تو بر جهان ملکوت
همچو آراسته خانه عنکبوت

چون به شکار نشسته در کمین
تا خورد آراستگی آن و این

تا چند کنی این چنین پندار خویش
بدینسان کرده‌ای اوصاف خویش

خواجه ره چنین شیوه عشاق نیست
خرامیدن به گوری این چنین، خانه دلداری نیست

چون کنی خود مفتخر بر این سبب
بر خاک کرده‌ای روز ازل را و اعجب

خار و گل ضد یکدیگر بود
خار پروردن کی مانند گل بود

عنایت‌ها نمود آن کردگار
بر باغ و بوستان و گلزار

تو را بین خار و گل ادراک نیست
او که بوستان بیاراست کیست؟

کعبه نیست خار که ای سفیه
تویی لطف و احسان، تو صنیع

کعبه دل پر کند بر مهر آن لایزال
زدود از خار و پستی و ضلال

قبله در باطن بود، نه آن بود
جمله عالم اندر دل سالک بود

برون شو زین قبله که نماز داری در آن
کیمیا نیست گر روی بگردانی از آن

ای جان جان دل در غم بیگانه بسوخت
جان در دل و خانه و کاشانه بسوخت

آن بی‌خبری، شوریده سری، ره به کجاست
ساقی سر مستان بطلب و دل به کجاست

صد بار شکستی قدح باد صبا
صد به خرامان که روی رو به فنا

تا چند باده خوری در مجلس بی‌خبران
ساغر و باده تهی است از تنگ نظران

عربده کم کن کین نبود ان می ناب
زان طرب از ساقی عشاق بیاب

لب فرو بستم که رازهای نهان
کی بگنجد جمله رازها در بیان
-ناشناس

باسپاس و قدردانی از معلم عشق و عشاق راه دوست.

ارادتمند شما بزرگواران، محرم از قزوین